

۲. اعتراض از خودبیگانه

دیری است که ما درگیر پیکاری بی‌امان علیه بهره‌کشی از طبیعت زمینی و طبیعت انسانی شده‌ایم. ضربه‌هایی که پرولتاریا بر سرمایه‌داری وارد ساخت مرحله‌ای ویژه از تاریخ ما را رقم زد که هنوز زیر شوک انقلاب *révolution* و افشاشدن *révélation* ی بود که توتالیتاریسم سلطنتی را به پایان رسانده بود.

آگاهی پرولتری مسلح موفق نشد به سیطره‌ی سرمایه‌دارانه پایان دهد اما - از کمون پاریس تا کلکتیویته‌ها [جمع‌ها] لیبرتری اسپانیایی در سال ۱۹۳۶ - نشان داد که پروژه‌ی جامعه‌ای از ریشه نوین از رده‌ی ممکنات شده است.

بناکردن جامعه‌ای برآستی انسانی نه یک اتوپیا یا ناکجاآباد بلکه نوعی همین‌جا بودن است.

چنین است واقعیتی که جنبش مه ۱۹۶۸، شورش معروف به برآشفتگان، ظهور زاپاتیست‌ها، جلیقه‌زرها، مبارزان روزآوا، خیزش‌های زندگی روزمره‌ای که در چهارگوشه‌ی جهان برافروخته، خاموش، و باز زاده می‌شوند، هر کدام برحسب ویژگی‌هایشان تجربه می‌کنند.

اهمیت زمان هستیانه و اجتماعی ما در همین واقعیت نهفته است. به حال خود بگذاریم نعره‌کشان ضد سرمایه‌داری در متینگ بزرگ کلان‌شهری‌شان را! بگذار با برگزاری رقص اسکالپ^۱ در این توهم باشند که دارند مرگ نظام را مهیا می‌کنند. مدت‌هاست که دیگر ابراز نفرت نمی‌تواند ناتوانی کسانی را بپوشاند که چشم امید به دولت و پدرخوانده‌های مافیایی‌اش بسته‌اند. چند سال دیگر لازم است تا متوجه شوند که در لوایح قانونی و اقدامات قهری علیه آزادی زندگی کردن مان هیچ تغییری رخ نداده است؟

دژ قدرت ترک برداشته و ما با توهم سرنگون کردن‌اش مشغول سنگ‌پرانی به سوی آن هستیم. اما این دژ بر سر ما خراب می‌شود و آوارهای آن شانس بیشتری برای کشتن ما دارند اگر همچنان در اطراف‌اش بمانیم. بُرج سراسربین قدرت مدعی تغییرناپذیری بود. حال در برابر چشم ما فرومی‌پاشد و چه بسا کسانی را که هنوز اعتبار قدرقدرتی برایش قائل‌اند زیر پوچی هولناک خود له کند.

ترازنامه‌ی آنتی‌کاپیتالیسم^۲ چیست؟ دیوار ندبه، بزرگداشت‌های تظلم و قربانی‌مآبی در درون گورستان‌هایی که مافیاهای سود‌نهایی با بایرکردن منظرهای ما می‌سازند.

پوپولیسیم چپ‌گرای پایین به قدرت سرکوب‌گرا بالا حقانیت می‌بخشد. اعتراض ایده‌ئولوژیک با جباریت توجیه‌گر موجودیت‌اش وصلت می‌کند. غضب‌زدگی مبارزاتی *militante* از غضب‌زدگی نظامی *militaire* تقلید و از ناتوانی خود تغذیه می‌کند.

چرا باید در ایده‌تولوژی انقلابی‌یی فرورفت که در سایه‌ی مرگی برنامه‌ریزی‌شده بر بستر اقتصاد راکد و خمود مانده است؟ آیا ما محکوم به نشخوار نقد اندر نقدهایی هستیم که خلاء ناشی از فرانگذشتن از فلسفه را پُر می‌کنند؟

آنچه انزجارآورتر از پلاسیده‌شدن تدریجی هوشمندی حسی است، فقدان زندگی واقعی است که در محافل روشنفکری بیداد می‌کند.

آنچه این ایده‌تولوژی آنتی‌کاپیتالیسم [ضد سرمایه‌داری] بیش از هر چیز کم دارد، خیزش دل، قیام قلب، است.

در فرانسه، شناعت و مسخره‌آمیزی در چپ و چپ‌گرایی بولشویکی به سبک قدیم و نیز در آنارشیست‌هایی اوج گرفت که به صف واکسیناسیون اجباری پیوستند و از قانونی حمایت کردند که به دستور حکومت‌هایی چکمه‌لیس مافیاهای داروسازی به اجر گذاشته شد. در حالی که پوپولیسمی فاشیسم‌مآب به دفاع از واکسن‌نزده‌ها رو آورد و «آزادی» اخراج مهاجران را ضمیمه‌ی آن کرد، پوپولیسم چپ‌گرا بی هیچ ابایی اصل همبستگی را به میان کشید تا واکسیناسیون اجباری و گذرنامه‌ی امنیتی، یعنی نخستین انجیل اعتبارنامه‌ی اجتماعی تجربه‌شده در چین، را توجیه کند.

دیگر نمی‌توانیم به مبارزه در میدانی بسنده کنیم که دشمن ما را چون طعمه‌ای برای شکار به آن جا می‌کشاند. قرار نیست مطالبه‌ی انسانی در منطقه‌ی آلوده و نظامی‌شده ماجراجویی کند. ماجرا جای دیگری است.

زندگی برآستی زیستنی به گفتگو با دولت واقعی نمی‌نهد. همیاری این را بر نمی‌تابد که چنگال قدرت و حسابگری خودخواهانه بافت اجتماعی‌یی را پاره‌کند که در آن خودمختاری فردی راه خود را می‌جوید.

ما همواره به آنچه مانع از زندگی کردن مان می‌شود مأوا داده‌ایم. برآشفته‌شدن، زاری و نندبه‌کردن، شوریدن و بر طبل اخلاقیات کوفتن هیچ تغییری در بهره‌کشی انسان از انسان نداده است. باید این امر بدیهی را پذیرفت که: ما این جامعه‌ی مردگان زنده‌نما را تنها هنگامی می‌توانیم ملغا سازیم که جامعه‌ای سیاره‌ای بیافرینیم که گرانیگاه‌اش زندگی باشد.

بیرون رفتن از فردگرایی گله‌وار مستلزم برهم‌زدن سیطره‌ی آشوبه و هرج و مرج مرگبار و آفریدن نظم‌ی زنده و زندگی‌محور است.

آیا از خود پرسیده‌اید که چرا تنها این خیزش زندگی روزمره است که در همه‌جا از نو برمی‌جهد، بازمی‌ایستد، از نو جان می‌گیرد، و معصومیت و بی‌گناهی را تا بدان‌جا پیش می‌برد که به سردترین هیولاهای سرد^۳ و نابودگران ناقص‌الخلقه‌اش واقعی نمی‌نهد.

تمدن مبتنی بر کار انسان را به تبعید از خویشتن محکوم می‌کند. این است علت واقعی آن محنت عالم‌گیری که اندیشه‌ی بی‌گوشت و پوست و استخوان [ناتاناه] به ملعنتی در ذات هستی منسوب‌اش می‌کند.

به جدایی مان از خویشتن، که کام‌یافتن ما از زندگی را ممنوع می‌کند، زیرشاخه‌ی دیگری هم شامل دو کارکرد - یک کارکرد فکری و دماغی [انتلکتوئل]، و یک کارکرد دستی - افزوده می‌شود که محصول جامعه‌ای است که از سروران و بردگان ساخته شده است. این تمایز مصنوعی و ریاکارانه موجب شیوه‌ای از درک و دریافت دوگانی^۴ شده است، و این تکثیریابی که در آن هر واقعیتی تنگاتنگ با ضد خود همراه است همان دامی است که اراده‌ی فراگذری ما گرفتار آن شده است. دوآلیسم یا دوگانه‌باوری و منطق آن برمبنای الف و غیرالف، مانع و فلج‌کننده‌ی خواست ما برای برقراری وحدت با خودمان و با جهان است، وحدتی که حکمرانی جدایی آن را درهم شکسته است. تقابل کهنه‌ی خیر و شر همچنان به کودن‌سازی ما ادامه می‌دهد. نیهیلیسم و هیچ‌باوری معاملاتی این تقابل را نیز به همان سان باطل می‌سازد که همه‌ی ارزش‌ها را تنها با هدف تحکیم ارزش پول سر به نیست می‌کند. آن‌جا که آشوبه و هرج و مرج حکم فرماست سود آسان‌تر لفت‌ولیس می‌شود. آنچه که عیان است چه حاجت به بیان است: هر ضد فراگذشته‌ای به سد و مانعی ضد حال تبدیل می‌شود.

فراگذری از سیاست. ملغا کردن جامعه‌ی ارباب - بردگی که، از پایان دوران نوسنگی تا به امروز، ما را در وضعیت بیمارگونه و مرگ‌نهفته نگاه‌داشته است، مستلزم نوعی فراگذری از سیاست به مثابه اداره‌ی دنیای سلطه و دنیای زیرسلطه است. کردار سیاسی *politique*، به معنای اصلی کلمه، یعنی اداره‌ی *polis* یا شهر، اقدامی است برای تعادل‌بخشیدن به نظم و بی‌نظمی ماهوی جامعه‌ای متشکل از استثمارکننده‌ها و استثمارشونده‌ها. تناوب جنگ‌ها و صلح‌ها، همانند عدالت و بی‌عدالتی، وزنه‌ای است در ترازوی تجارت و تسویه حساب‌های آن میان ارزش مبادله - صلح - و ارزش کاربرد - آنچه مفید یا خوشایند است.

کلیانتلیسم یا حامی‌پروری، با فروکاستن فن سیاسی به یک هیاهوی مبتذل تبلیغاتی، آن را فراتر از هر انتظاری به امری مسخره تبدیل کرده است. همین امر برای جنبش‌ها و خیزش‌های مردمی فرصتی برای اعلام غیرسیاسی *apolitisme* بودن‌شان فراهم آورد. از سوی دیگر، صرف امتناع‌شان از پذیرفتن رئیس و سرکرده - یعنی آکراسی *acratie* غیرسالاری، بودن‌شان به آنان امکان داد تا آلت دست‌سازی‌ها و تطمیع‌هایی را، که حکومت‌ها و ماکیاولیسم فرومایه‌شان به آن عادت دارند، افشا و طرد کنند.

از همین رو، مادامی که مجامع خودگردان بر همیاری و خودمختاری به منظور هارمونی و هماهنگی بخشیدن به امیال فردی و جمعی تکیه کنند، به چنین دامی نخواهند افتاد.

فراگذری از انتلکتوالیته [هوشمندی دماغی]، اندیشه‌ی ارباب و سرور، زائیده‌ی سازماندهی خاصی است که لازمه‌ی زراعت، گله‌داری - چه گله‌ی حیوانات، چه گله‌ی بردگان - و مبادلات تجاری‌یی است که ماحصل قابل خرید و فروش را توزیع می‌کند. اما درجه‌ی هوشمندی برای یک کارگر دستی نباید از حد توانایی لازم برای اجرای دستورات فراتر رود. کارکردی که وظیفه‌اش اطاعت بی‌چون و چراست به یک اقتدار و مرجع قیمانه نیاز دارد. کودک‌منش‌سازی^۵ چه در مورد بچه‌ی کوچک و چه در مورد مردم کوچک به خیرخواهی یک پدر سخت‌گیر نیاز دارد. چه چیزی بهتر از یک وکالت آسمانی و ضمانت خدایان برای حک کردن تکلیف اطاعت و جباریت بر سنگ مرمری که جاودانگی مفروض‌اش تقریباً ده هزار سال عمر کرده است؟

همه‌ی دانش‌ها، همه‌ی فرهنگ‌ها فرومی‌ریزند. دانایی از بین نمی‌رود بلکه از ریخت و قیافه‌ی قدرتی که اصل سلسله‌مراتبی حاکم بر جوامع زراعی - کالایی به آن داده بود خلاص می‌شود. شناخت، با همه‌ی مبرم‌بودن‌اش، از لباس تکبر بیرون می‌آید، تکبری که باعث می‌شد همه به آن مظنون باشند.

پیامدهای رهایی‌زن و سقوط پدرسالاری، که زن را به حد یک شیء و ابژه فروکاسته بود، تازه کم‌کم دارد معلوم می‌شود. هرچند این پیامدها در تحول و فرگشت اجتماعی عیان هستند اما هنوز جامعه پی نبرده است که حس و حال یا حساسیت^۶ زنانه چه انقلابی در همه‌ی سپهرهای دانایی و علم ایجاد خواهد کرد، دانایی و علمی که تا به امروز توسط نرینه‌ستایی و رجولیتی^۷ احتکار و تمشیت شده که مدام بر طبل حقیقت‌های پر کبکبه و دبدبه‌اش کوبیده است. باززایی و رُنسانسی که به سوی آن در راه‌ایم تحقق بخشیدن به انسان کامل [total یا هماک] را بر عهده دارد که منظرگاه سخاوتمندترین و شجاع‌ترین اندیشمندان - از لئونارد داوینچی تا پی‌یر کروپوتکین - از آن آکنده است. این آفریده و مخلوقی که شور کلیت دل‌اش را تسخیر کرده چیزی نیست جز انسان، یعنی زنان و مردانی که، طبق رسالت نوع بشر، خود را وقف تحقق سرنوشت انسانی‌شان می‌کنند.

همان‌گونه که خواست پرولتر نفی کردن خود از طریق استقرار جامعه‌ای بی‌طبقه است، اندیشمند نیز، با آگاه شدن از زندگی‌یی که الهام‌بخش اوست، پیوسته می‌کوشد تا خود را از هوشمندی دماغی یا انتلکتوالیته‌اش آزاد سازد و به آن توان شاعرانه‌ای که جهان‌شمول است دست یابد.

انتلکتوالیته [هوش دماغی، "روشنفکری"]، که هیچ کس از آن در امان نیست، برآمده از جوشن منشی^۸ ارباب [سرور، استاد، خدایگان] است، که زهر آن را روح آسمانی در ما و در جامعه می چکاند. کارکرد انتلکتوئلی [فکر دماغی، "روشنفکرانه"] در پیوند با طعمه جویی [خوی صید و شکارگری] است، و قدرتش را حتا تا دل صادقانه ترین نیت‌های براندازانه [انقلابی] اعمال می کند. آسمان ایده‌ها از آسمان خدیان تقدسزدایی کرد بی آن که ارتفاع [بالانشینی و رفعت] اش را نسبت به زمین از دست دهد.

به میزانی که زنده‌مانی در برابر خواست زندگی کردن عقب می نشیند، شمار دگردیسی‌های قابل پیش‌بینی مشخص‌تر می شود. خراب‌تر شدن وضعیت ذهنی آخرین انتلکتوئل‌های [روشنفکران] غره به روشنفکری در همسویی با قدرتی است که مفصل‌بندی مکانیکی اش او را از فکرکردن معاف کرده است. آنانی که ماشین مغززدایی را می چرخانند خودشان اولین کسانی هستند که چوباش را می خورند.

هر چه بی‌سری acephalisme و فقدان هوشمندی چیره‌تر می شود، در قطب مقابل، یعنی در اردوی زندگان، یا آنانی که دست کم می کوشند چنین باشند، نوعی هوشمندی حسی ظهور و توسعه می یابد که به حجت^۹ دل و تن برتری و ارجحیت می بخشد. ندای زیسته‌های آدمی با اطلاع‌رسانی‌های شی‌ءشده، با بیان ناحسّانی و بی‌حس‌شده‌ی لوگوس یا عقل معامله‌گر، با علم فروخته‌شده به "زبان نو"^{۱۰} قطع رابطه می کند.

ایده‌های بدون امعاء و احشا با شکم رو به هوا شناورند. پاسخ به عقلانیت بی‌گوشت و پوست و استخوان [ناتناهنه‌شده] هیچ چیز ناعقلانی یا عرفانی در خود ندارد، بلکه آن شعری است که رسالت‌اش جان تازه دمیدن به موجود زنده از طریق انسانی‌کردن آن است.

زنده‌مانی میدانی از همدوسی‌ها [انسجام‌ها coherences] است، سبک زندگی میدانی از بازآوایی‌ها [پژواک‌ها résonances] است. زبان اقتصادی‌شده برآمده از اولی، و سرزندگی شاعرانه برآمده از دومی است.

عصر آفرینش کار را ملغامی سازد. کار شکل افتتاحی بهره‌کشی انسان از انسان است. بنیان‌گذاری تمدنی است که در آن سوژه‌ای که نعمت زمینی را به کالا تبدیل می‌کند خود به ابژه‌ای کالایی تبدیل می‌شود.

به هنگام جنگ‌ها، که در اواخر دوره‌ی نوسنگی پدید آمدند، شکست خوردگان تنها در صورتی از کشت و کشتار در امان می‌ماندند که به بردگانی در خدمت فاتحان تبدیل شوند. از آن تاریخ تا به امروز، زنده‌مانی همواره بهای یک مرگ تعلیقی بوده است.

زمانی بود که پویایی تجاری حافظ بخشی از آفرینندگی مفید در فرایند نوآوری‌اش بود. آزادی‌های گریزپای مبادله‌ی آزاد تغییر هوایی در روحیه‌ی راکد و محافظه‌کار نظام‌های زراعی ایجاد می‌کرد. شور آفریدن، با همه‌ی محدود و حاشیه‌ای بودنش، به کارهایی که مفید بودن اجتماعی‌شان مسلم می‌نمود جذابیت می‌بخشید. می‌دانیم که چگونه نوآوری‌های ارائه‌شده از سوی سرمایه‌داری در فاز صنعتی‌سازی توانست به اسطوره‌ی یک ترقی‌خواهی پرومته‌وار دامن بزند.

متروکه‌شدن تدریجی بخش تولیدی به سود بخش مصرف‌کار را به سطح ضرورت دستمزدی فروکاست که باید با ولخرجی در واحدهای سوپرمارکتی هدر داده می‌شد. کار اجتماعاً مفید کم‌کم جای خود را به کاری انگلی داد که، نمونه‌اش بیمارستان‌ها، مدیریت یک بازدهی سودآور را اولویت می‌بخشد و کارآمدی درمانی‌را به بهانه‌ی بهبود خدمات ویران می‌کند.

سرمایه‌داری به نوعی سنگربندی مالی رو آورده است که در آن این حق را به خود می‌دهد که مرگ خود را با برنامه‌ریزی مرگ ما سودآور سازد. ما گزینه‌ی دیگری نداریم جز محافظت، دفاع و بازآفریدن زندگی‌مان و، به همراه آن، منابع طبیعی اهداشده‌ای که در برابر چشم‌مان تخریب می‌شوند.

اگر به مشکلات زیست‌محیطی جز به صورت جهانی و آماری - با نتایجی که می‌دانیم - پرداخته نمی‌شود از آن روست که ما به پرداختن به این مشکلات از پایه، در سطح محلی و منطقه‌ای، بی‌اعتنایم. حال آن‌که آلودگی، سمی‌سازی، داغان کردن آموزش و پرورش، بیمارستان‌ها، حمل و نقل عمومی، همه در سطح شهر و روستا و محله‌های ما رخ می‌دهد، یعنی در جاهایی که مداخله‌ی مستقیم ما امکان‌پذیر است. نالیدن، داد زدن، دعا کردن، چنین واکنش‌هایی همه مسخره‌اند و مسخره خواهند ماند تا زمانی که شهامت ابداع کردن همراه با شهامت سرانجام زندگی کردن از نو پدیدار نشود.

فراگذری از کج‌منشی و هیجانزدگی عاطفی^{۱۱}. دوگانگی‌ها حکم میرانند و چون حلقه‌های زنجیر به هم وصل‌اند و در صدایی از پتک و سندان است که ما را به فراگذری فرامی‌خوانند. زندگانی روزمره‌ی ما کارگاهی تجربی است که در آن هر چیز و ضد آن در صورت فراگذشته‌نشدن هستی‌ما را به لانه‌ی ضدحال‌ها مبدل می‌کنند.

رایش، در روان‌شناسی تودهای فاشیسم، نشان می‌دهد که علت از تن بیرون آمدن - یعنی همه‌ی اشکال هیستری، پانیک، عرفانزدگی، فرقه‌گرایی، تعصب‌زدگی - سد شدن [با موانع ضدحال مواجهه‌شدن] و نارضایی عمیق امیال توده‌هاست. منشی که در پوشش مهار و کنترل عواطف، آن‌ها را مسدود می‌کند نتیجه‌ای جز وحشی کردن‌شان ندارد. خوشی‌گرایی چیزی نیست جز مصادره به مطلوب کردن ایده‌ئولوژیک نوعی دیالکتیک میل که در دل هستی فردی و جمعی نهفته است. تنها راه آزاد کردن فرد از لاک

فردگرایانه‌اش کاربست خودگردانی عمومی است، تنها راه تضمین خودمختاری، که چیزی جز آزادی زیستن نیست، کاربست همیاری است.

در پرتو خیزش‌های خودجوشی که سیاره‌ی زمین را نورانی می‌کنند آن‌چه رقم می‌خورد گذر از **زنده‌مانی** - که یاسی هزاران ساله آن را در جان‌مان رسوخ داده - به یک **سبک زندگی** است که در آن همه‌چیز از نو ابداع می‌شود.

۱. رقصی که در آن پوست سر دشمن کنده می‌شود.

۲. ضدسرمایه‌داری، نامی است که احزاب و گروه‌هایی در فرانسه بر ایده‌تولوزی سیاسی خود گذاشته‌اند. نقد و نه‌گم متوجه برداشت صوری چنین گرایش‌هایی است. به همین دلیل در ترجمه هم آن را به همین صورت اصلی، آنتی‌کاپیتالیسم، نگه داشتیم.

۳. سردترین هیولاهای سرد، عبارتی از نیچه در توصیف دولت.

۴. binaire، دودویی، دو عنصری، "بیناری" در قاموس کامپیوتری.

۵. infantilisation: بچه‌انگاشتن، تحمیل منش کودکانه،

sensibilité .^۶

virilisme .^۷

۸. از اصطلاحات کلیدی ویلهلم رایش

۹. جا دارد یادآوری کنیم که واژگان و مفاهیم این جمله حاوی اشاره‌ای است به عبارت معروف پاسکال: «قلب دلایل خاص خود را دارد که عقل از آن‌ها بی‌خبر است». برای کلمه‌ی *raison*، می‌توان در فارسی معادل‌های مختلفی به کار برد: دلیل، عقل، خرد، برهان، حق، حجت. برای *cœur* ما با همان مسأله‌ی همیشگی مترادف‌های فارسی و عربی مواجه‌ایم، زیرا دو معادل «قلب» و «دل» همیشه یکسان و مترادف نیستند.

۱۰. اصطلاح معروف جورج اورول.

۱۱. این دو معادل را به ترتیب برای *émotionnel* و *caractériel* به کار می‌برم. پیشینه‌ی این دو مفهوم هم در اندیشه‌ی روان‌شناختی ویلهلم رایش و هم در نوشته‌های شارل فوریه نهفته است. کاراکتر، که در فارسی برایش معادل‌هایی چون کاراکتر، خصلت، شخصیت، منش، سرشت، به کار رفته، در روان‌شناسی رایشی، یک مرض‌نشانه است. فرد بر اثر واپس‌رانی و سرکوبی امیال جنسی‌اش، در واکنشی دفاعی به پوست ضخیمی (که رایش آن را جوشن یا زره می‌نامد) فرو می‌خزد که رفته‌رفته به کاراکتر یا منش او تبدیل می‌شود. کلمه‌ی *caractériel* (که معادل تقریبی انگلیسی‌اش *temperamental* است) نه صرفاً کج‌خلقی و تندخویی، بلکه اختلال ناشی از منش است که می‌تواند به اشکال گوناگون نمود یابد. شاید بتوان این اختلال منشی را با پسوند "زدگی" با نوواژه‌ی «منش‌زدگی» بیان کرد. یا برای این که پیوند معنایی با کلمه‌ی کاراکتر (منش، خصلت) حفظ شود، معادل‌هایی مثل کج‌منش یا بدخصلت به کار برد. برای *émotion* نیز همان‌طور که در جاهای دیگر نیز گفته‌ام، معادل‌های فارسی، عاطفه، هیجان، ضعیف و نارساست. به

هرحال، این جا نیز با مفهوم رایشی «طاعون عاطفی» سر و کار داریم. شاید در این مورد نیز نواژه‌ی «عاطفه‌زدگی»، به سیاق هیجان‌زدگی منظور را بهتر برساند.